

بیاد رنج های مقدس چند سخن ناگفته

زمان رود است
ومی لغزد شتاب آلود سوی بیکران نارام
وانسان جاودان جاری است با این رود بی فرجام
وبراندام این امواج وحشی
صخره ها بسیار
با هزاران موج.
(سعید سلطانپور)

این سلسله دچار نوعی پریشانی گردید ؛ همانند زندگی خودم و "نام " خودم. خواهشمندم خواننده سختگیر، این بی سلیقه گی را بر من ببخشاید.

شام هفدهم ماه اسد سال 1360 خورشیدی بود که مرا از نظارتخانه صدارت بیرون کشیدند. به من کسی نگفت که کجا میبریمت. "تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل."

زار و بیمار بودم و میلی به شور خوردن نداشتم. تنم می لرزید، احساس ضعف می کردم، پاهایم دم نداشت و شیمه از جسم کوفته ام گریخته بود. هشت شبانه روز بیدار خوابی و شکنجه های وحشیانه ریاست اول خادشش درک (شنیدن نامش مو را بر اندام راست میکرد) توان و طاقتم را به تاراج برده بود. اگر باورت همیشه از کسانی بپرس که فقط یک شب را در وحشتسرای ریاست حوزه اول "خاد" سپری کرده اند!

محافظم که مرد خشن و بی مروتی بود، یکسره داد میزد: "هله تیز! بلا ده کمرت زده که آسته بُرُو کده میری ؟ ده کوه خو خوب میدویدی !"

در هر کنج و کنار پهره داران ایستاده بودند. خاموشی ترس آوری بر در و دیوار ساختمانهای قدیمی و رنگ و رو رفته این محل حکم میراند. نمیدانم چرا دلم میخواست این مکان لعنتی را به چشم خریداری تماشا کنم. از دیوار تا پرچال، از قفل تا زنجیر، از چیغ نوجوان تا پیر و از زندانی تا زندانبان، همه را خوب ببینم. شاید این حس کنجکاو آدمی باشد که حتماً مایل است به چشمان قاتلش هم نگاه کند و بُرندگی کاردی را که با آن گردنش را می بُرند، در زمکده خیال آزمایش نماید! (حالا که من این یادداشت را می نویسم، چهره مظلومانه حبیب بیادم می آید. حبیب که زندانیان او را انجنیر صدا میکردند، از منطقه گلپهار ولایت پروان بود. او چند سالی را در شوروی درس خوانده بود. پس از تحصیل، دوره سربازی اش را به صفت ترجمان زبان روسی با "مشاورین" روس در فرقه غزنی می گزرانید که به اتهام افشای راز پلان جنگی روسها (به "اشرار")، به زندان افتاد. او را محکوم به مرگ کرده بودند. انتظار تطبیق حکم اعدام را می کشید. هر وقتی که خُلق تنگی میکرد، دلداریش میدادم که خدا مهربان است اعدام نمیشوی و از این قبیل گپ ها. او با خونسردی عجیبی می گفت: "استاد جان ! والله آگه به مرگ خود ری بزمن، مه آرزو دارم زنده بمانم ببینم که آخر کار چه میشه" (عمرش دراز باد! وارد حویلی نسبتاً کوچکی شدیم. فاصله میان نظارتخانه صدارت تا این محل حدود دوصد متر بود. سه طرف این حویلی را ساختمانی در دو طبقه با اتاقک های پهلو به پهلو، احاطه کرده بود. داخل حویلی درخت پیری با شاخ های لمیده و نیمه برهنه اش، اسیرانه پا در زنجیر زمین و سر در هوای زولانه

بندان داشت. روی شاخه های ماتمگرفته این درخت، خیل بزرگ پرندگان بیزار از سیاهی شب، دور هم گرد آمده بودند. چنان چیغ و فغان می کردند که گویی بالای گلیم ماتم شهید تازه ای نشسته باشند! دروازه های سلول ها (منزل اول این بلاک) به حویلی منتهی می گردید. به گردن زنجیر زنگ زده هر دروازه، قفل سنگینی آویزان بود. کلید دار برآشفته، لحظه ای آرام نمی گرفت و با گام های منظم پیشروی اطاقها غم غم کنان در رفت و آمد بود.

دو سرباز روسی با چهره های عبوس و قواره های ترسناک شان پیشروی من ایستادند. در چشمهای سبز شان دریای خون و خشم موج میزد. در حالیکه تفنگ های ماشیندار را از شانه پایین میکردند، میان خود جملاتی رد و بدل کردند. گمان کردم اینها انتظار مرا می کشند. از شما چه پنهان یکنوع ترس و دلهره در وجودم رخنه کرد. این اولین باری بود که "مهمانان انترناسیونالیست" را از نزدیک میدیدم. با خود گفتم مثلی که کارم تمام است! اگر پهره دار دروازه سلول شماره (...) را نمی گشود، این وسواس رهیم نمی کرد.

سه نفر داخل اطاق نشسته بودند. هیچ کدام شان از من پذیرایی نکردند. حتا کسی نپرسید که از لباسهایت چرا آب می چکد. (با لباسهای تراز نظارتخانه صدارت بیرونم کرده بودند) از این طرز پیشامد در آن موقع خوشم نیامد. یا شاید من اضافه خواهی کرده بودم.

دروازه اطاق دوباره بسته شد. یکی از این سه نفر، مرد حدود سی ساله ای بود با قامت متوسط، سر بزرگ و جسم گوشت آلود. مانند دیوانه های دارالمجانین بطرفم اشارتی کرد که در قاموس تنگ و جاسوسخیز کوفته قلفی، معنای سلام را میداد. وقتی بسویم نگاه کرد، حدس زدم که از چیزی واهمه دارد. دو نفر دیگر که یکی جوان بیست ساله و دیگری نو جوان حدود هفده ساله بود، مختصر پرس و پالی کردند.

یادم نیست که در این شب - غیر از آشنایی کوتاه - میان ما چه گفت و شنود هایی رد و بدل شد. مرد سی ساله نام خود را صابر و از منطقه پنجشیر معرفی کرد. او گفت در ساحه خیرخانه نائویی دارد و به اتهام رابطه با حزب اسلامی گلبدین به زندان آمده است. جوان بیست ساله نام خود را شاه محمد، متعلم لیسه شاه دوشمشیره و از ساحه گلباغ کابل معرفی کرد.

سرم درد شدید داشت. بیدار خوابی جانم را به لب رسانده بود. حال و هوای قصه و پرس و جوی دیگر نبود. کرتی خود را زیر پایم انداختم و چپلی هایم را زیر سر گذاشته بخواب رفتم. همزنجیریان، شب بخیر!

صبح شفق داغ صابر از خواب بیدارم کرده گفت: "بخی که وخت نمازاس" دو جوان دیگر در کنار هم به خواب ناز فرو رفته بودند. ما منتظر ماندیم تا نوبت اطاق ما رسید. دروازه اطاق باز شد. در قسمت زیر زینه کوفته قلفی ها تشناب موقعیت داشت. از کلکینچه تشناب به بیرون نظر کردم. از آن نقطه درخت های کلان محوطه صدارت به چشم میخورد و آواز هارن موثرهای شهر شنیده می شد. به فاصله تقریباً چهل متر دورتر از این کلکینچه خورد، زیر درخت پرشاخ برگی میز تینس گذاشته شده بود. (تنها روس ها حق بازی را داشتند) نخستین باری بود که فکر فرار به مغزم وسوسه انداخت. رفع حاجت کردم و وضو گرفتم. وقتی به اطاق برگشتم، دو جوان هنوز در خواب بودند. پس از ختم مراسم نماز و دعا، صابر نانوا آهسته بطرف آنها اشاره کرده گفت: "وطندار متوجه باشی که ایدو نفر به پوست پاک نیستن، خوده ازی ها دور بگیر که لئه سرخ استن"

صابر انسان خاموش، خویشان دار، کم دل ولی شریفی بود. بیشترین وقت خود را به چرت زدن می گذرانید. گاهی هم که دلنتگی طاقتش را طاق میکرد، به آواز بلند بیت های طرز پنجشیری را میخواند. (محکم نکنی رخنه دیوالک باغت دیوالک باغت . . .)

او با من دیر نماند و به زندان پلچرخی انتقال یافت. از او سپاسگزارم که احوال دستگیری مرا به رفقایم در زندان پلچرخی برده بود. اگر زنده باشد دَمش گرم!

چند روز پس مرا از اطاق بیرون کشیدند. از حویلی خارج شدیم. رو بروی دروازه نظارتخانه اطاقکی بود که در داخل آن یک صاحب منصب (البته بعداً فهمیدم که این شخص معاون سیاسی کوفته قلفی های صدارت است) با داکتر و نرس نشسته بودند. معلوم میشد که انتظار مرا می کشند. صاحب منصب

شهرت مرا پرسید. به نرس دستور داده شد که لباسهایم را از تنم بیرون کند. افسر رو به داکتر کرده گفت: "خوب معاینش کو که کدام مسئولیت برای مه پیش نشه" مردی که چین سفید بتن داشت از من پرسش هایی کرد. زخم های بدنم را مشاهده نمود و انگشت دستش را روی دو تار شکسته قبرغه ام فشار داد. . . . مشاهدات خود را درج استعلام نمود و استعلام را به افسر سپرد. بعد رو بمن کرده گفت: "دوایته بدست سرباز روان می کنم."

چند روز استراحت کردم. دوا هم کمکم کرد تا که زخم های بدنم بهتر شد و دوباره نیروی از دست رفته را باز یافتم. غذای ریاست تحقیق بد نبود. استحقاق میوه هم داشتیم. داخل اطاق قدم زدن را تمرین میکردم. شاید تصور کنی که این توجه و پرستاری از روی ترحم بوده است. نی و هرگزنی! این غمخواری (!) از آن جهت بود تا به دور بعدی شکنجه و زور آزمایی آماده ام بسازند. چون در همچو حالتی توان تحقیق و تحمل شکنجه بیشتر را نداشتم و در صورت اعمال فشار بیشتر، امکان آن میرفت که زیر شکنجه بمیرم و این برای شان با صرفه نبود. البته این شیوه کار (ک-گ-ب) بود که ریاست امور تحقیق آنرا در موارد خاص و استثنایی بکار می برد. بدین معنا که پس از یک دوره وارد کردن فشار و زخم زدن، مرحله دوم (توطئه چینی، مداوا، دلاسا و هدیه چند روز استراحت برای بازیابی انرژی به مقصد شروع یک تحقیق دیگر) فرامیرسید. مرحله دوم، رخ خطرناک و ظریفانه پروسه تحقیق شمرده می شد.

اگر چه شاه محمد و رفیق همدوسیه اش به اتهام ارتباط با حزب اسلامی گلبدین آمده بودند، مگر به آواز جهر رهبر این حزب را دشنام می دادند. از صحبت های شان معلوم میشد که علاوه بر پیوند تنظیمی شناخت منطقه ای هم دارند. وقتی شوخی ها و دست بازی های خارج از چوکات اخلاق این دو همدوسیه را می دیدم دلم را غصه می گرفت و با خود می گفتم: عجبا! من به چه فکر و اینها مشغول چه کاری اند! دو دنیای از هم جدا و دو احساس از هم متفاوت! دل نگرانی هایی از رهگذر سرنوشت و آینده "ساما" داشتیم. میدانستم که عده ای از یاران دلبندم همین اکنون زیر شکنجه درد می کشند. وطن عزیزم زیر تانک و توپ اشغالگران پایمال گردیده بود. . . . و بالاخره من با یاد و خاطره رهبر خود مقاومت میکردم و اینها "رهبر" خود را دشنام باران می کردند.

شاه محمد و همدوسیه اش را بطرف زندان پلچرخ انتقال دادند. این جدایی جدا باعث خوشحالی من گردید. در همان روز یا فردای آن با دو نفر دیگر هم اطاق شدم. درست یادم نیست که مرا در اطاق آنها بردند یا آنها را در اطاق من آوردند. به هر حال یکی ازین ها می گفت که انجیر- دگروال است. زادگاه خود را قندهار و سکونت فعلی اش را شهر کهنه کابل خواند. هکذا ادعا می کرد که امریک پروژه ساختمانی در کابل می باشد. نفر دومی خود را از کابل معرفی کرد و گفت که عضویت حرکت انقلاب اسلامی را دارد. در کدام دفتر خارجی آشپزی می کند و باشنده بره کی کابل است. چون نام پدرش خاکی شاه بود دگروال او را همیشه به نام بچه خاکی شاه صدا میکرد. (نام خودش هم بر همین و زن بود) اکثر اوقات این دو نفر با هم قصه میکردند. از پختن غذا تا مزه نان تا فیشن خانه و سرگذشت روزهای جوانی و . . .

حدود دو هفته استراحت کردم. در این مدت کسی به سراغم نیامد. میدانستم که این "آتش بس" موقتی است. بناءً هوش و حواسم متوجه تحقیقات بعدی بود. برای بدترین شرایط آمادگی می گرفتم. در مقابل هر سوال احتمالی پیش از پیش جواب مناسب آماده می کردم تا در موقع لازم خاموش نمانم. این را باید بگویم که ریاست تحقیق صدارت جایی نبود که با آن می شد شوخی کرد. در ریاست تحقیق "مشاورین" کار کشته روسی امور تحقیق و سمت و سوی آنرا اداره میکردند. مستنطقین داخلی هم آدم های پخته تر از جاهای دیگر بودند. نظم و دسپلین و تقسیم کار شکل منظم تری داشت. از همین خاطر بود که تمامی توجه ام را در راستای مقاومت آگاهانه و تا پای جان متمرکز کردم. اگر من ضرورت به مداوا و استراحت داشتم، "خاد" هم همچون نیازی را درک میکرد. در حقیقت این توان یابی دوباره به سود دو طرف بود. منتها با انگیزه ها و اهداف متضاد. من برای آنکه بتوانم برای رویارویی های بعدی انرژی ذخیره کنم، و "خاد" برای آنکه به صندوقچه اسرار دست یابد.

یک شب که دگروال گرم قصه بود، دروازه اطاق ما باز شد. پهره دار نام مرا خواند. از اطاق بیرونم کرد. چند قدم دورتر جوان خوش قواره ئی زیر چراغ کم نور برق ایستاده بود. هیچکدام ما به یکدیگر سلام نکردیم. جوان گفت: "بدنبال من بیا!" از راه های پیچاپیچ گذشتیم تا سرانجام به دهلیز منزل دوم ساختمانی رسیدیم که دارای اطاقهایی به مساحت حدود دومتر در دونیم متر بود. داخل اطاق یک میز و دو چوکی و یک الماری کوچک گذاشته بودند. جوان اجازه نشستن داد. در حالیکه اوراق دوسیه مرا میخواند، از زیر چشم دزدانه بطرف من نگاه میکرد. این اولین دیدارم با یک مستنطق ریاست تحقیق بود.

هنوز خواندن اوراق دوسیه ام تمام نشده بود که این سوالات را مطرح کرد:

س- چکاره بودی؟

ج- معلم بودم.

س- در کجا معلم بودی؟

ج- به ... و در سیاه گرد غوربند.

س- در سیاه گرد کی را میشناسی؟

ج- ملک بیسواد، ملا عبدالله، معین کبیر و ... را.

س- از حزبی ها کی ها را میشناسی؟

ج- پرچمی ها را بگویم یا خلقی ها را؟

- پرچمی ها را.

ناگهان جرقه ای در ذهنم پدید آمد. به چشمهایش دقیق نگاه کردم. صدا، لهجه و چهره او را بیاد آوردم. گفتم: از پرچمی ها یاسین را میشناسم.

پرسید:

مرا میشناسی؟

گفتم: بلی.

پرسید: کیستم؟

گفتم: برادر یاسین خان.

از جا برخاست و با من دست داد.

برادرش (یاسین) پرچمی شناخته شده بود. مردم محل این برادران را بنام پدر "بچه های سیدالله" یاد میکردند. در مجموع این برادران، مهمان نواز، خوش برخورد و با سواد بودند. من و سایر معلمین مکتب بارها نان و نمک شان را خورده بودیم. خودم با یاسین زیاد صحبت نکرده بودم، اما اکثریت برادران وی شاگردانم بودند. و این فتنه ثور بود که بسیاری معادلات را دگرگونه ساخته بود و هیچ خانه ای نبود که در آتش سرخ "انقلاب ظفرنمون" کباب نشده باشد.

مستنطق لحظه ای مکث کرد و بعد با نوعی تأثر گفت: "استاد تو خو انسان خوبی بودی، یک معلم

دلسوز ... تو و ای گپ ها؟ اصلاً باورم نمیشه."

با آرامش و اطمینان جواب دادم: "من کدام کار بدی انجام نداده ام. نمیدانم اینها چرا اینقدر شله استند. مه

یک آدم ساده استم، حتماً اشتباهی صورت گرفته است."

گفت: "خوب بهر صورت. بیا امشب ازین گپ ها تیر میشویم و یادی از گذشته ها می کنیم."

تا ناوقت های شب قصه کردیم. از شاگردان هم دوره اش و از معلمین مکتب و از برادرانش پرسیدم.

در اخیر گفت: "من کمکت کرده نمیتوانم. تحقیقات ابتدایی ات را خوب پیش برده ای، همین قسم پیش

برو."

تا دم دروازه اطاقم آمد و با هم خدا حافظی کردیم.

سه یا چهار روز دیگر از وی خبری نرسید. شب چارم یا پنجم بود که باز به تحقیق خواسته شدم.

اینبار شخص دیگری بجای او گماشته شده بود. در اولین برخورد درک کردم که مستنطق جدید آدم

پرعقده ای می باشد. حدس زدم که نفر اولی بخاطر ملاحظات معینی از استنطاق کنار رفته است. او

می دانست که در چوکات ماموریتش غیر از دشنام و شکنجه، احترام و مهربانی جای ندارد.

مستنطق جدید در آغاز از وعظ و نصیحت کار گرفت. مرا تشویق به "راست گویی" نمود. بعد به لاف و پتاق رو آورد. از شکنجه هایی که حتا در خواب هم ندیده ام مرا ترساند. در پایان کلام گفت: "امشو چیزی نمیگم، برو خوب چرت خوده بزنی، هنوز سر وقت اس، گفتنی خواستی امروز نی فردا ولی هر قدر زودتر بگویی به مفادت اس. باید صداقت خوده نشان بتی." * * *

دگروال از عیاری دم میزد و از جوانمردان سرشناس به نیکویی یاد می کرد. به زودی درک کردم که لاف میزند و دروغ می بافد. اما این را ندانستم که این همه ساخته کاری ها عادت زشت او است یا هدف زشتتر از آنرا دارد. (هرچند پسان ها که راهی زندان پلچرخی شدم، کسانی گفتند که دگروال به نفع "خاد" جاسوسی میکرد.)

نامبرده از اشخاص مشهور اسم میبرد و ادعا میکرد که با آنها شناخت و دوستی دارد. از جمله مدعی بود که با زنده یاد عبدالمجید کلکانی معرفت و دوستی داشته است. هر گاهی که نام او را بر زبان می راند، دستهایش را بالا میکرد و در حقیقت دعای خیر میخواند. از شخصیت و زندگی او داستان هایی میساخت که اصلاً چنان چیزهایی واقعیت نداشت. نشانی ها، قد و قواره، اخلاق و کردار، دوستان، باورهای سیاسی، گذشته و . . . آن بزرگمرد را نادرست بیان میداشت. من کاری کرده نمیتوانستم جز آنکه به نادرستی اینهمه ادعا ها و تهمت ها خاموشانه بخدمت. * * *

شبی مستنطق (سید اکرام) مرا به تحقیق خواست. نخستین کلامش این بود که: چه فیصله کردی؟ گفتم در مورد چی گپ میزنی؟ از کوره در رفت و گفت: "مه از اول میفامیدم که تو . . . سرسپرده استی" از اطاق خارج شد. به سربازی که در دهلیز ایستاده بود، امر کرد که بیارش. من نفهمیدم که منظورش کیست. ده دقیقه پس دروازه اطاق تحقیق باز شد. جوان حدود بیست و هشت یا سی ساله ای که لباس زرد نظارتخانه بتن و بوت های کبری بلند به پا داشت، با موهای ژولیده و لب های کشال وارد اطاق شد و دم دروازه ایستاد. مستنطق رو بمن کرده گفت: "بخی نی همراهی رفیقت دست بته. ده بیرون خو روی ماچکانی می کدی، حالی چرا چشمایته تا انداختی" یک نگاه سرسری بطرف این شخص انداختم. مستنطق از من سوال کرد که این نفر را می شناسی؟ گفتم: خیر. باز پرسید: "چه فکر می کنی که ای نفر کی باشه؟" بدون معطلی جواب دادم: "مه فکر می کنم که مستنطق اس." گویی این "حاضر جوابی" خوش مستنطق آمد. قاه قاه خندید. در جوش خنده بود که دفعتاً قیافه اش تغیر کرد. مثلی که از خنده پشیمان شده بود. از روی میز دسته کلید را برداشت و به شدت تمام به سرم زد. از دهنش فحش و ناسزا باد می شد: "ای بیشرف کثیف! تو ماره مثل خود . . . فکر کدی. ای . . . کار شماس. ما به دروغ و فریب کاری عادت نداریم، مه یک حزبی شرافتمند استم نه مثل تو . . ."

اینرا میدانستم که رگبار فحش و ناسزا دل مستنطق "شرافتمند" را یخ نمیکند. برای خاکی شاه مداری راه دیگری باقی نمانده بود جز این که دولک و دمپک خود را جمع کند و چهره اصلی خود را نشان دهد. سرانجام چال های "شرافتمندانه" جایش را به میدان بزکشی خالی کرد. مانند گاو مست از جا پرید و . . . خواستم از زمین بر خیزم، اما سرم دور زد. دوباره به زمین خوردم. شکنجه گر تمسخرکنان گفت: "بخی نی پهلوان! همینقدر زورت بود؟!"

کما اینکه غرور روستایی ام را به تیر زده باشند. از حالت خود و طعنه حریف خجالت کشیدم. کارزار جنگ روانی عیسی مسیح با پانته پیلات بیادم آمد:

"و در بارگاه خدا، پدر کاینات دعا می کنم که به من قوت دهد نصیب و قسمت خویشتن را با سر بلندی تحمل کنم و شکنجه مرگ مرا تا غریو و زوزه حیوانی و سایر اعمال ننگین خوار نسازد." سرباز از زیر بغلم گرفت و تا دم دروازه اطاق رساند. پهره دار لحظه به لحظه از سوراخک دروازه داخل اطاقم را کنترل میکرد. سرم گیج میرفت. در آتش درد می سوختم. بیشترین ضربه های مشت و لگد به ناحیه کمر، سر و گردنم وارد شده بود. تهوع شدیدی به من دست داد . . . جسم کوچکم روی زمین افتاده بود اما سوگند وفاداری ام در پیشگاه سازمان و مردم عزیزم از پا نیفتاده بود.

استوارم چون درختی پا به جای
پیچک بی خانمانی را بگوی
بی ثمر با دست و پای من مپیچ.
(شاملو)

نسیم . رهرو – پانزدهم جنوری 2008 /
بیست و پنجم جدی 1386